

نه "اعمال رهبری" نه "خود رهبری"

نقدی بر آرای رفیق تقی روزبه

(۲)

حشمت محسنی

من در بخش اول به چند نکته در پیوند با مقاله رفیق روزبه اشاره کردم و پاره‌ای نکات را ناگفته گذاشتم. در این بخش تلاش می‌کنم به طور مختصر به چند نکته دیگر اشاره کنم.

ضرورت وحدت ذهن - عین

بحث ذهن و عین بحثی درازدامن و گسترده است. در این جا من به گوشه‌ای از آن اشاره می‌کنم.

۱- می‌دانیم که ذهن و عین با یک دیگر رابطه‌ی معینی دارند، آن‌ها دو جزء متمایز و در عین حال مکمل یک دیگر اند؛ و اجزای یک کلیت را تشکیل می‌دهند. بنابراین آن‌ها در عین تمایز از یک دیگر، کلیتی را بر می‌سازند که نمی‌توان این کلیت را بر یکی از اجزای تشکیل دهنده‌ی آن فروکاست. مارکس در تزهایی در باره‌ی فوئرباخ ما را از این‌همانی این دو بر حذر می‌دارد و برخلاف هگل که از همانی آن دو سخن می‌گوید، به ما یادآور می‌شود که آن‌ها دو جزء اما در پیوند و وحدت با هم قرار دارند.

۲- تلاقی گاه این دو پراکسیس است که ذهن [انسان]، عین [جهان پیرامون] را تغییر می‌دهد و در جریان تغییر آن خود نیز متحول می‌گردد. هریک مظهر و نشان دیگری را بر جبین دارد و جدایی مطلق بین این دو ناممکن است. هر ذهنی اگر چه برگردان ساده‌ی عین نیست، اما بی پیوند با آن هم نباید نگریسته شود. عینیتی که در آن ردپای ذهن نباشد وجود خارجی ندارد؛ این دو، دارای رابطه‌ی ویژه‌ای با یک دیگر اند که اگرچه در سطح مفهومی می‌توان آن‌ها را از یک دیگر متمایز ساخت، در واقعیت اما، این جدایی امری ناممکن است. وحدت آن‌ها در یک پیوند دیالکتیکی و در اثر تعامل بین این دو به دست می‌آید. این دو بدون یک دیگر ناقص و یک سویه اند؛ آن‌ها اگر چه یک چیز نیستند معهذاً دو سویه از یک پیکر و کلیت واحد را تشکیل می‌دهند.

۳- در پیوند با نحوه‌ی وحدت و تبیین بین ذهن و عین البته دیدگاه‌های متفاوتی وجود دارد. در این جا ضروری است با دو رویکرد انحرافی مرزبندی صورت گیرد: رویکرد اول را نظریه‌با فان نمایندگی می‌کنند. آن‌ها این وحدت را از طریق کار فکری مستقل، بی پیوند با جنبش و از طریق برجسته کردن اغراق‌آمیز سویه فکری می‌خواهند برقرار سازند. این رویکرد معضل وحدت ذهن و عین را در ناآگاهی جستجو کرده و راه حل را صرفاً در تصحیح آگاهی می‌فهمد. و ضرورتاً به برج عاج‌نشین‌هایی تبدیل می‌شوند که سیاره‌ها را رصد می‌کنند اما تصور روشنی از زیر پای خود ندارند و به قول مارکس به "خیال‌باقی" در می‌غلتنند. از این منظر، آگاهی خود رهایی‌بخش است و این سطح را فی نفسه امری کامل و ناب تلقی می‌کند. رویکرد دوم را می‌توان زیر عنوان رویکردی عمل‌گرایانه صورت‌بندی کرد که سویه خودانگیختگی را ستایش می‌کند و آن را در خود، امری کامل می‌داند. تجلی این رویکرد در این عرصه خود را به این شکل نشان می‌دهد که آگاهی طبقاتی فراورده‌ی مکانیکی وضعیت طبقاتی است و بر اثر انباشت تدریجی و موزون آگاهی به دست می‌آید (۱). روایت نادرستی که مناسفانه هم روزا لوکزامبورگ و هم تروتسکی در آن سهیم بودند و "تکوین آگاهی طبقاتی را فرایندی انداموار می‌شمردند و همراه با آن انقلاب را پیامد ناگزیر تجربه‌ی مبارزه طبقاتی طبقه کارگر می‌دانستند" (۲). و به سازمانده‌ی سیاسی به طور عام و ساختن حزب رزمنده به طور ویژه بی اعتنا باقی می‌ماندند. هر چند روزا تا مدت‌های طولانی به اصلاح حزب سوسیال دموکرات امیدوار مانده بود، معهذاً در اواخر عمر خود تلاش کرد این ضعف را برطرف سازد و جان خود را نیز بر سر آن نهاد.

۴- وحدت ذهن [انسان] و عین [جهان پیرامون] الزاماً در هر شرایطی بی واسطه و مستقیم نیست. این کاملاً ممکن است که در سطح یک فرد مشخص یا یک گروه‌بندی اجتماعی معین و یا در سطح جوامع ابتدایی در

یک دوره تاریخی خاص، این دو با هم وحدت داشته باشند. مثال معروف انگلس در مبحث شناخت که می‌گفت دریافت مزه‌ی پودینگ در خوردن آن است بیان همین رابطه بی واسطه ذهن و عین است. در این جا فرآیند شناخت امری فردی، بی‌واسطه و مستقیم است و به سهولت می‌توان به آن دست یافت، اما هنگامی که از این سطح گذر کرده و وارد جامعه‌ای با روابط پیچیده‌تر می‌شویم، این رابطه با گسست مواجه می‌شود. این گسست قبل از هر چیز محصول جدایی کار فکری از جسمی در جامعه است که در مرحله‌ی معینی از پیشرفت جوامع انسانی رخ داده است، که بدون آن موجودیت یک جامعه پیچیده ناممکن است (۳). در یک جامعه ما با عرصه‌های تولید، سیاست و فرهنگ روبه‌رویم که هر کدام از آن‌ها نقش و کارکرد معینی را بر عهده دارند.

۵- تقسیم کار اجتماعی که نباید با تقسیم کار تولیدی یکسان انگاشته شود یا به آن فروکاسته شود، گسترده‌تر و فراخ‌تر از آن است که دریافت مستقیم و بی‌واسطه از کلیت را امکان‌پذیر سازد. اگر بپذیریم به قول هگل حقیقت و آگاهی دریافت و درک از کلیت است، حتی اگر کنش‌گران هر بخش کاملاً در این سه سطح به درک روشنی از موضوع کار خود دست یابند، هنوز به معنای درک جامعه در کلیت خود به شمار نمی‌رود. و دستیابی به این امر، ابزار و چشم‌انداز وسیع‌تری را می‌طلبد. مراد از بیان این نکات در این جا تبیین علت تکوین تقسیم کار نیست بلکه اشاره به واقعیتی عینی است که سبب جدایی ذهن [انسان] از عین [جهان پیرامونی] در مقیاس بزرگ و در سطح جامعه می‌گردد. وحدت ذهن [انسان] عین [جهان پیرامونی] اگر در سطح فرد به راحتی قابل دستیابی است، در سطح جامعه این امر به علت گستره وسیع تقسیم کار و جدایی کار فکری از کار جسمی به راحتی محقق نمی‌شود و به میانجی‌هایی برای پیوند این دو سطح نیاز دارد. فکر در جایی تولید می‌شود و کار جسمی در جایی دیگر صورت می‌گیرد. این سخن به معنای آن نیست که رد کار فکری را در خود کار مادی یا برعکس نمی‌توان سراغ گرفت. مراد از آگاهی در این جا گستره‌ی وسیعی است که به دریافت روشن از کلیت جامعه بی‌انجام و آن را در خود داشته باشد.

اگر از این بحث و از سطح عام‌تر گذر کنیم و به سطح رابطه‌ی میان آگاهی و طبقه یعنی بر یک سطح مشخص‌تر متمرکز شویم، ضرورت پیوند این دو بیش‌تر جلوه‌گر می‌شود. اما قبل از هر چیز بگذارید ببینیم رفیق روزبه چگونه به این معضل پاسخ می‌دهد.

رفیق روزبه می‌گوید:

" اگر کسانی توانا به رهائی خود باشند و اگر رهائی کارگران تنها به دست خودشان ممکن باشد، پس بی شک چنین کسانی توان خود رهبری و خودحکومتی را نیز دارند و به طریق اولی توان تدوین برنامه رهائی خود را نیز".

در این جا او دقیقاً دارد رویکرد انحرافی عمل‌گرایان را تکرار و نمایندگی می‌کند. در این عبارت به نظر می‌رسد پشت دفاع از خودرهائی و تدوین برنامه رهائی به دست خود، خودانگیختگی در نفس خود ستایش می‌شود و سازماندهی حزبی، کار حزبی آگاهانه، اصل رهبری هژمونیک، تئوری و برنامه نفی می‌شود. (۴) این رویکرد، سویی‌ی ذهن، آگاهی و برنامه را نادیده یا ناچیز می‌انگارد؛ بنابراین خود از موانع تحقق وحدت مقولات جفتی ذهن [انسان] و عین [جهان پیرامون] و در سطح مشخص‌تر آگاهی و جنبش به شمار می‌رود. پرسش مرکزی در این بحث این است که چگونه می‌توان بر این جدایی و گسست فائق آمد. تردیدی نیست که به قول گرامشی در هر جنبش خودبه‌خودی عناصری از رهبری دیده می‌شود. معهذا فرق است بین "آگاهی در خود" با "آگاهی برای خود"؛ بین آگاهی غریزی با آگاهی از کلیت روابط اجتماعی. واقعیت این است که دستیابی به این وحدت از طریق تلاش و فعالیت موازی و جدا از هم یعنی کار فکری مستقل و جنبش خودبه‌خودی مستقل نامیسر است و بدون میانجی نمی‌توان وحدت پاره شده این دو سطح را بر طرف ساخت. فلسفه وجودی حزب در کلی‌ترین سطح از این جا سرچشمه می‌گیرد که کوشش می‌کند بر این دویارگی فائق آید. و به سهم خود وحدت ذهن و عین را مجدداً در سطح جامعه برقرار سازد که به صورت جدایی کار فکری و جنبش خودانگیخته متجلی می‌شود.

بنابراین رویکرد درست و منطقی این است که، این دو را در تعامل و در یک رابطه‌ی به قول زنده یاد محمد مختاری "گفت و شنید"، بده بستان و با تاثیر متقابل و تصحیح مداوم بنگرد که هر یک به دیگری ترنم می‌بخشد و از سویه دیگر خود، سیراب می‌شود. از این رو لحظه‌ی آگاهی، تئوری و برنامه را نمی‌توان و نباید نفی کرد. همان‌طور که لوکاچ خاطر نشان می‌سازد: "هنگامی که موضوع آگاهی پرولتاریا در میان است، آنگاه دیگر نمی‌توان تاریخ را در حالت خودبه‌خودی بررسی کرد" و باید از آن سطح فراتر رفت. لیووتیز نیز در این باره و اهمیتی که مارکس و انگلس برای نظریه قایل بودند می‌گوید:

"به همین جهت مارکس افشای سرشت سرمایه، افشای آنچه که در سطح قابل رویت نبود، یعنی افشای سرمایه به مثابه نتیجه‌ی استثمار را بسیار مهم می‌دانست. او بر این باور بود که چنان که پرولتاریا به درک سرمایه به مثابه‌ی محصول خود وی نائل گردد، آنگاه "یک پیشرفت عظیم در آگاهی به دست آمده است". "تلقی محصولات همچون چیزی متعلق به شخص او و محکوم کردن جدایی خود از شرایط دستیابی به آنان به وسیله زور و اجبار" به منزله‌ی "به صدا در آمدن" ناقوس مرگ سرمایه است". پس ضرورت تئوری، حاصل الزام درک سرمایه به مثابه‌ی نتیجه‌ی استثمار، در مسیر عبور از سرمایه است. همان‌گونه که مارکس در نطق افتتاحیه خود در بین‌الملل اول گوشزد ساخت، طبقه کارگر شاید کثیرالعهده باشد، اما تنها زمانی به پیروزی دست می‌یابد که "خود را به وسیله گرد هم آبی متحد ساخته و با مشعل دانش و شناخت حرکت کند". تئوری، حامل آن دانش و شناخت است، که "همین که توده‌ها آن را فراچنگ آورند به یک نیروی مادی بدل می‌شود". از سوی دیگر کوناه‌ی در پنجه در پنجه افکندن با رازآمیزی سرمایه به معنای آن است که ایده‌های بورژوایی همچون یک نیروی مادی حضور خود را به رخ می‌کشند. بدین ترتیب ملاحظه می‌شود که علی‌رغم درجه‌ای از بلوغ مبارزه طبقاتی و درجه‌ی سازمان‌دهی اتحادیه‌ها در انگلیس، مارکس در سال ۱۸۷۰ به فقدان یک عنصر مهم در میان طبقه اشاره می‌کند:

"انگلیسی‌ها همه‌ی مواد لازم برای انقلاب اجتماعی را دارند. آنچه آن‌ها فاقد آن هستند، روح تعمیبه‌ی و شور و هیجان انقلابی است. تنها شورای مرکزی (بین‌الملل اول) قادر به تجهیز آنان با این وسایل است تا جنبش حقیقتاً انقلابی را در این‌جا سرعت بخشیده و سپس به همه جای دیگر بگسترانند" (۵). چنان‌که ملاحظه می‌کنیم "مشعل دانش و شناخت"، "روح تعمیبه‌ی"، "مبارزه در سه عرصه‌ی اقتصادی، سیاسی و فرهنگی" برای پرولتاریا حکم آب و نان دارد و به سهم خود صیقل می‌دهد سلاح مبارزه را در نبرد نهایی. این برخورد البته به مارکس محدود نمی‌شود و انگلس نیز در همین راستا نکاتی قابل تاملی را بیان می‌کند. (۶)

کدام مردم؟

خطاست هرآینه در نقد آرای رفیق روزبه، به ستایش او از خودانگیختگی بسنده شود و سویه دیگر آن نادیده گرفته شود که آغشته به پوپولیسم است و به هژمونی ایده‌های مسلط در جامعه کم بها می‌دهد و هر جنبشی از سوی مردم را منزله جلوه می‌دهد.

او در این باره به طور شفاف- هر چند متناقض با بخش‌های دیگر مقاله- چنین می‌گوید:

"آیا برآستی ما مدعیان دفاع از دموکراسی رادیکال و مشارکتی می‌خواهیم درکنترل این اخگر سوزان-و نه در بازگرداندن قدرت به منشأ اصلی خود- با بورژوازی رقابت کنیم؟ گیرم که به شیوه "انقلابی" و تأمین سیطره خویش و فرقه خویش بر جنبش. اما مگر ما عمیقاً بر ظرفیت خود رهانی مردم و رهائی آن اکثریت عظیم به دست خود باور نداریم و آن را دایماً در سرود انترناسیونال بر زبان نمی‌آوریم؟ یا می‌گویید "مردم خود قادر و توانا به خلق برنامه و اهداف حرکت خویش هستند".

من در بخش نخست این مقاله به جنبه‌های از این مساله پرداختم. این جا می‌خواهم به نکاتی دیگری از آن اشاره کنم:

اولاً مردم از آحاد یکسانی تشکیل نشده‌اند و همچون صخره‌ی یک پارچه نیستند. مردم از گروه‌ها و طبقات مختلف تشکیل شده‌اند، آن‌ها دارای منافع و گفتمان‌های مختلف اند. این طبقات و گروه‌بندی‌ها به قول گرامشی

در "ترکیب تاریخی" معینی می‌توانند مترقی یا ارتجاعی عمل کنند. به عنوان نمونه اقشار و لایه‌های فرودست زیر پرچم محافظه‌کاران می‌توانند به یک جنبش فاشیستی سوخت برسانند. یا برعکس آن‌ها تحت هژمونی طبقه کارگر با افق‌های روشن می‌توانند از ترقی خواهی و روشنایی دفاع کنند. ترکیب‌های متعدد با هژمونی نیروهای مختلف می‌تواند نتایج متعددی به بار آورد. کافیست به تجربه فاشیسم یا جمهوری اسلامی مراجعه کنیم و ترکیب‌هایی را بنگریم که مثلاً با تجربه جبهه خلق در دوره مبارزه علیه فاشیسم در فرانسه کاملاً مغایر است. ثانیاً او توجه نمی‌کند که جهت و راستای این که "مردم خود قادر و توانا به خلق برنامه و اهداف حرکت خویش هستند" چه می‌تواند باشد. در خلاء یک گفتمان مترقی و در شرایط فرادستی ایده‌های لیبرالی و خرده گفتمان‌های دیگر؛ و مهم‌تر از این همه، ضعف و بی‌عضله بودن چپ، چرا مردم ضرورتاً و ذاتاً دست به تدوین برنامه‌های مترقی و فراتر از آن خودرهانی می‌زنند؟ (۷)

ثالثاً بخش قابل توجهی از محققان انقلاب بر این باور اند که هیچ جنبشی بدون فرهنگ سیاسی معینی پا نمی‌گیرد، هر چند صرف وجود فرهنگ سیاسی بدیل ضرورتاً به برپایی یک جنبش نمی‌انجامد. به قول اریک سلین "فرهنگ به تنهایی کارآمد نیست. توانایی انقلابیون و به ویژه رهبران انقلابی در فراهم کردن زمینه‌های که در آن سنت‌های فرهنگی متجلی می‌شود- به کار گرفته شود یا بازسازی گردد- شایان اهمیت است". (۸) بنابراین آیا انقلابی وجود دارد که گفتمان، رهبران و بدیل خود را نداشته باشد و کاملاً خودانگیخته به وقوع پیوسته باشد. در درون این روایت - قایل به نقش آفرینی مردم-بازهم گرایش وجود دارد که به عنصر مداخله مردم توجه می‌کند اما به مولفه "رهبران، سازمان‌گران و هدایت کنندگان" مردم بی‌اعتنا باقی می‌ماند. آن‌ها "یادمان‌های مربوط به حرکت‌های جمعی" و یا "مجموعه‌ای از نمادها، داستان‌ها، شعایر و جهان‌بینی" را نادیده می‌گیرند که ملات راهبردها و فعالیت کنش‌گران است. و از این رو از تبیین کامل نقش آفرینی سوژه ناتوان اند. ستایش از خودانگیختگی اگر بیراهه است برای تامین هژمونی یک نیروی رادیکال چه راه‌ها و الزام‌هایی وجود دارد. در این باره توجه به چند نکته حایز اهمیت است.

۱- هر بخش از مردم حتی هنگامی که به طوری واسطه درگیر فعالیت معینی است لزوماً یک روایت، یک تبیین از مساله به دست نمی‌دهد. یکی به سطح می‌پردازد دیگری به واکاوی عمق. یکی احساسی، دیگری منطقی به همان واقعه می‌نگرد. حساسیت یک ذهن تربیت یافته با یک ذهن عادی با هم متفاوت است، دریافت‌های آن‌ها از یک رخداد واحد یکسان نیست، صدای یک قطعه موسیقی یا یک تابلوی نقاشی برای یک موسیقی‌دان یا نقاش همان حساست را بر نمی‌انگیزد که برای مردم فاقد تخصص در این زمینه. حمله پلیس به یک کارگر همان واکنش را دربر ندارد که یک روشنفکر درباره دستگاه سرکوب اندیشه می‌کند که از سطح فیزیکی رفتار او ناشی می‌شود. یکی مثل آلتوسر به ذات دستگاه سرکوب نزدیک می‌شود و دیگری آن را از بدجنسی و "نامردی" فرد پلیس نتیجه می‌گیرد.

۲- آگاهی درک کلیت است و کسی آگاه‌تر است که از کلیت درک بهتری داشته یا به آن نزدیک‌تر شده باشد. آگاهی کلی‌تر از آن هست که هر بخش از مردم که بی‌واسطه درگیر فعالیت معینی هستند لزوماً به درک آن نایل آید. برای دستیابی به درک روشنی از کلیت جامعه، چه در بُعد زمانی و تاریخی، و چه در سطح مشخص از فعالیت بی‌واسطه باید گذر کرد. به فرض اگر کسانی درک روشنی از سطح تولید داشته باشند این امر لزوماً به معنای دریافت درستی از سطح سیاست و فرهنگ حاکم بر جامعه نباید تلقی شود

۳- برای این که طبقه کارگر به طبقه هژمونیک تبدیل شود باید از سطح خودانگیخته فراتر رود و به درک روشنی از کلیت جامعه نایل آید. باید بتواند خواست‌ها و مطالبات خاص را با خواست‌های عام دیگر گروه‌بندی-های جامعه پیوند زند. طبقه کارگر باید به مظهر همه‌ی فضیلت‌ها تبدیل شود. کارگرانی که به ستم جنسی بر زنان یا بر ستم ملی یا مذهبی بر اقلیت‌ها بی‌تفاوت بمانند تحت هیچ شرایطی نمی‌توانند به طبقه هژمونیک تبدیل شوند. آن‌ها برای این که به چنین هدفی دست یابند به قول گرامشی به "پرنس جدید" یعنی به یک حزب جدید نیاز دارد که آگاهی‌های پراکنده را متمرکز سازد، تجربه‌های گذشته خود یا بخش‌های دیگر طبقه در کشورهای

مختلف را هضم و جذب می‌کند و مبارزه طبقه در سطوح مختلف را هماهنگ می‌سازد. بدون تامین این شرایط سخنی از هژمونی طبقه کارگر نمی‌توان به میان آورد. به علاوه تامین هژمونی بدون به چالش کشیدن گفتمان-های رقیب و نقد آن‌ها نامیسر است. این امر تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند تنها با مداخله در حلقه‌ی سیاست به دست آید. هژمونی طبقه کارگر بدون برتری معنوی خود در عرصه‌های فرهنگ، هنر، فلسفه... اگر نگوئیم ناممکن سخت دشوار حاصل می‌شود.

جمع‌بندی کنم، آرای رفیق روزبه واکنشی است به بدکرداری احزاب مومیایی و استالینیستی تا کنونی که با مختصات شبه آنارشیستی پسامارکسیست‌ها تزیین شده است. ستایش و دفاع از خودانگیختگی، عدم توجه به خطر پوپولیسم با چاشنی یک حزب بی‌وظیفه‌ی سیاسی، توأم با کم‌بها دادن به فرهنگ مسلط و ضرورت کار سیاسی و حزبی معطوف به تامین هژمونی طبقه کارگر، و تجدیدنظر در نظریه مارکسیستی سوژه از مشخصات تاکنونی آن به شمار می‌رود. باید منتظر بود تا صبح دولت او بدمد و ببینیم تا کجا انکشاف می‌یابد.

منابع:

- ۱- تاملی در وحدت اندیشه لنین، گنورک لوکاج، حسن شمس‌آوری، علیرضا قاسمی، ص ۵۷.
- ۲- مارکسیسم و فلسفه، الکس کالینیکوس، اکبر معصوم بیگی، ص ۱۲۳.
- ۳- مارکس در باره فرآیند و تنوع تقسیم کار در حرکت جوامع انسانی می‌گوید: "تقسیم کار داخل یک ملت، در ابتدا، منجر به جدایی صنعت و تجارت از کار کشاورزی و به این ترتیب جدایی میان شهر و ده و تقابل میان منافع این دو می‌گردد. تکامل بعدی آن‌ها، به جدایی کار تجاری از صنعتی می‌انجامد. در عین حال، در اثر تقسیم کار مابین این شاخه‌های متنوع، باز میان افرادی که برای انجام کار معنی با یک دیگر همکاری می‌کنند، تقسیمات مختلفی تکامل می‌یابد". ایدئولوژی آلمانی، مارکس و انگلس، س. تهرانی و ع. پزشکی، ص ۷.
- ۴- گرامشی خطرات این رویکرد را چنین برمی‌شمارد:
"این توقع که توده‌ای که به چنین شرایطی از بردگی مادی و معنوی دچار شده بتواند تحول تاریخی خودجوشی را تجسم بخشد، این توقع که توده به نحو خودانگیخته‌ای عمل انقلابی را آغاز کند و آن را ادامه دهد، توهم ایدئولوژی‌پردازان است. تکیه بر استعداد خلاق و بی‌مانند چنین توده‌ای و کار نکردن نظامند برای سازماندهی ارتشی بزرگ از مبارزان منضبط و آگاه که آماده هرگونه ایثاری باشند، و در عین حال برای عملی کردن شعارهایشان آموزش دیده باشند، مبارزانی که حاضرند مسئولیت انقلاب را عملاً بر عهده بگیرند و کارگزاران انقلاب باشند- این گونه نبودن، خیانتی واقعی به طبقه کارگر و پیشبرد ضد انقلاب ناخودآگاهانه‌ای است". به نقل از کتاب گرامشی، جیمز جول ترجمه‌ی محمد رضا زمردی، ص ۵۹-۵۸.
- ۵- فراسوی سرمایه، مایکل لیووتیز، فروغ اسدیپور، ص ۲۷۶-۲۷۵.
- ۶- لیووتیز می‌نویسد:
"انگلس نیز در سال ۱۸۷۴ در پیش‌گفتاری بر *جنگ دهقانی در آلمان* تفسیر مشابهی ارائه نموده و "حساسیت نظری" در میان کارگران آلمان را ستوده و آن را با "بی‌تفاوتی طبقه کارگر انگلیس به تنوری" مقایسه کرد و "آن را علی‌رغم سازمان‌های پرشکوه اتحادیه‌های طبقه کارگر انگلیس، یکی از علل عمده پیشروی آهسته این طبقه" دانست. حساسیت کارگران آلمانی به تنوری او را امیدوار می‌ساخت: "برای اولین بار در تاریخ جنبش کارگری، مبارزه در سه جنبه‌ی نظری، سیاسی و عملی- اقتصادی (مقاومت در برابر سرمایه‌داران) در توازن و هماهنگی و ارتباطی تنگاتنگ با یک-دیگر و به نحوی نظام‌یافته پیش برده می‌شود". بدین ترتیب انگلس بر ضرورت "کسب بینشی هر چه شفاف‌تر و روشن‌تر از کلی مسائل تنوریک" از سوی رهبری جنبش کارگران تاکید کرد و اصرار داشت که این درک جدید به میان توده‌های کارگر برده شود".
- ۷- جلوه‌ی دیگری از این رویکرد نادرست را برای مثال می‌توان در نوشته اخیر ر. شالگونی یافت. او می‌نویسد:
"فراموش نباید کرد که هیچ جنبش بزرگ توده‌ای را نمی‌توان فقط با رهبری آن مورد داوری قرار داد. مثلاً تردیدی نمی‌توان داشت که روحانیت طرفدار خمینی یعنی یک جریان مسلماً ارتجاعی) در انقلاب ۱۳۵۷ از نفوذ بی‌منازعی

برخوردار بود، ولی بی هیچ تردید آن انقلاب یک شورش کاملاً مردمی و برحق بود که بیش از هر چیز دیگر، از نارضایی و خشم سراسری مردم ایران از استبداد و نابرابری و فساد رژیم شاهنشاهی بر می خاست".

در این جا بین حقانیت مبارزه علیه شاه با حقانیت موضع کسانی که علیه شاه مبارزه کرده‌اند علامت تساوی برقرار شده است. در این نگاه توده‌ها هیچ گاه موضع ارتجاعی اتخاذ نمی‌کنند. به علاوه یک گسست بین فرآیند انقلاب با نتیجه انقلاب وجود دارد. انقلاب درست در ۲۲ بهمن شکست می‌خورد نه یک روز قبل‌تر و نه یک روز بعدتر. هر چند او در مقالات دیگر عکس این را هم گفته است. البته یک دست کردن همه‌ی مشارکت کنندگان انقلاب همچون قلعه کوب ارتجاع نیز حرف سنجیده‌ای نیست. بحث من منحصر بر توده‌ای است که زیر بیرق خمینی سینه زده‌اند. که بخش قابل توجهی از مردم ایران به شمار می‌آیند.

۸- نظریه‌پردازی انقلاب‌ها، جان فورن، فرهنگ ارشاد، ص ۱۷۴-۱۷۳.